

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# نیشان



کرم در پیلہ می تنہائی خویش

خواب پروانہ شدن می بیند



ہواللطیف

نوٹاری درباب مقدمہ

زمانی عارفی می گفت:

پیش از این مردمان دوائی بودند کہ از ایشان شفا می یافتند، اکنون ہمہ دردی شدہ اند کہ آن را دوائیست.

پس طریق آن است کہ خدای رامونس خود سازی، و کتاب او را ہمراہ خود کردانی.



لخط هالی تنهالی لخط هالی ٲرباری است.

همیشه یک حس تشنگ همراه تو است که در تنهالی خود را عریان مقابل دیدگان خیس از اشک، لطیف و مواج و مهربان و دوست داشتنی به تماشا می گذارد.

حضور نافذیک نگاه مهربان، درون این آبی صبور و پر راز تو را با خود می برد. تا کجا؟  
تا ناکجا آباد، تا آن جایی که احساس غریبی می کنی از ماندن.

انتظارم از جنس نور است و شفاف مثل بلور، و گرم.

من غریب، دلنگ و تنها و منظر. غرق در انتظار.

یک مشت خاک که به او جرأت بخشیدی که تو را آرزو کند، با تو حرف بزند، برای تو بنویسد،

برای تو بخواند، برای تو بخندد و برای تو گریه کند.

..... و با این دل چکنم که تو چنین مشاق و پریشانش کرده ای.

واندوه این مونس آرام و زیبای من،

و همتس تمام بخت‌های خوب من، و مهربان.

و من از عشق می‌گویم.

خدایا مراد عشق بمیران.

مرا عشق بمیران.

و زندگی یعنی عشق

و زندگی یعنی عاشقی

و عشق یعنی پراز طراوت باران

پراز طراوت سبزینہ‌های امید

و خورشید در آسمان قلمم بی غروب

و نور آبخار حیات

و نور یعنی صبح

و نور معنی دیدار می دهد

و نور یعنی عشق

دیدگانم پر از طراوت صبح است

و قلم عاشقانه ترین ترانه هایش را

تکرار می کند

و زندگی تکرار نور است

و زندگی یعنی لطافت باران

و زندگی یعنی پراز آبی

و عشق هر روز تکرار می شود

و نسیم مهر هر روز می وزد

و آسمان پراز بجنده

پراز خورشید

و آشار نور

روی سانه های زمین

و زندگی یعنی نور

و نور رفرحیات

عشق یعنی آشنایی یافتن

از وجود خود در مابلی یافتن

عشق یعنی گل، پرزده، آسمان

عشق یعنی نور، آیات نهان

عشق یعنی جان به جانان باخشن

وز درون خود نهانی تاخشن

عشق بوی مهربانی می دهد

بوی گل های افاقی می دهد

حزین (زهره) خوش نظر





بنام خدا

سال های کودکی، سال های معصومیت سبز جوانه ها، سالهای معصومیت سرخ لاله ها،

سال های جوانه زدن و بال کشیدن بود.

کودک که بودم، گل ها همیشه برایم مدیه مانی از سرزمین دیگری بودند.

از بس که لطیف بودند جرات نمی کردم به گلبرگ هایشان دست بزنم. و در لمس کردنشان چه حظ و لذت

و صف نازدیری نهفته بود.

همیشه یقین داشتم که گل ها با این همه لطافت و عطر و زیبایی مدیه خداوند است به آدم ها، به سبزه ها، به پروانه ها، به

زنبورهای عسل، به جهان خاکی ما.

و این هدیه‌ی زیبا از جهان دیگری آمده است و در سیاره‌ی ما سراسر خاک بدر کرده است.

گل مال این جهان نبود، از دنیای دیگری آمده بود تا به غریبگده‌ی سخت و سیانی و خاک آلوده‌ی یک دنیا لطافت و خوبی بخشد.

و بهار که می‌شد، خداوند بهشت را به خاکدان سنگی ما مهمان می‌کرد.

و گل که می‌سگفت جانم بسان بلبل بی‌قرار می‌شد، و دلم شوق پروانه‌ها را داشت.

همیشه بهار که می‌شد باغچه‌ی دلم یک باغ بزرگ می‌شد پر از لاله و یاس و نسترن.

و دشت دلم یک گلستان پر از شقایق خون‌رنگ.

و در سال‌های معطر و معصوم کودکی مثل یک قدیس به قد است سرخ گل‌هایمان داشتم.

که پیامبرانی اند که به حکم ازلی پروردگار، با چهره‌های لطیف‌شان و عمرهای کوتاه‌شان،

و هر که ام به رنگی، و هر که ام به طرحی، و هر که ام یک جام شکننده‌تر از بلور، پر از شبنم

عشق و پراز شهد زندگی و پراز عطر بهشت، از دنیای دیگری فراتر از جهان خاکی ما، آمده اند تا دل ما میان راه به  
بهار مهمان کنند.

آخر گل با این همه زیبایی و لطافت در این دنیای سرد و سنگی مانمی کنجید.

عمرهای کوتاه شان کواه معصومیت سرخ آن ها بود.

گل در جهان خودش جاودانه بود.

نه خاری به دلش می نشست، و نه دستی زهرناک و قاتل به چیدش می شافت.

گل های مبرانی بودند که خداوند به زیباترین و دلاویزترین تصویر عشق در قاب چشمان بشری نشانده بود.

و آدم ها را به لطافت سبز بهشت و عطر جاودانگی و نور دعوت می کردند.

همیشه گل برایم عزیز بود و شیرین. و همچون جان خویش گرامی.

نازکی عصمت سرخ گلبرگ هایش جانم را به تحیر می کشد و با خود می گفتم، ظرافت مخملین گلبرگ هایش پرنیان  
بهشت است.

و عطر دلاویزش از کجاست که این کوزه آدمیان را به خویش می خواند.  
و یقین داشتم که وطن گل اینجا بوده است.

و زیبایی اش با این که در قاب چشمانم می نشست و عطرش جانم را سرمست می ساخت، اما دست  
نیافتنی اش می یافتم.

فقط باید تماشا می کردی و محاکبت پر از عشق باشد که گل نمکند که گلبرگ های لطیفش پرمرده نشوند که عطرش  
جانم را به مستی بنماید.

و هر بهار دنیا گلستانی پر از پیامبران سبز و سرخ الهی که جان آدمی را به شیفتگی می کشند و عطر حضورشان سرمستی  
و عشق را به ارمان می آورد.

و سال های سگونه در گل زندگی کردم، با گل زندگی کردم و با او بزرگ شدم.



و در توالی سیاه و سپید روزها و شب ها قد کشیدم و با الفبای زندگی آشنا تر شدم.

و آموخته هایم روز به روز افزون تر می شد.

و زمانی که دستانم با قلم آشنایی یافت دنیای زیبایم در گون شد.

قلم زبان من بود، حرف های نگفته ام بود، شور نهفته ام بود.

و قلم تمام دنیایم را تسخیر کرد و در کنار گل نشست.

و در تقدس قلم قرآن از ن والقلم وما یسطرون می گفت.



ن والقلم وما یسطرون

سوکنده قلم و آنچه می نویسد.

و انجیل از کلمه می گفت و از کلام.

« در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود.....»

و کلمه کلام شد.....

و کلمه بود و کلام بود و کلمه در کتاب بود.....

معرفت بود و معرفت کلام بود و کلام در دل کاتب بود.

کاتب بود و قدرت کلام در او بود و معرفت آمد و قوت او بیشتر شد.....

..... اما زنه کسی از شما خود را نفریبید به این کلمات که نویسند و بدین طومارها که دارد و گوید که هر چه

طومار بلندتر حکمت افزون تر.

چرا که هر چه حکمت این جهان افزون تر غم آن بیشتر.....

کلام تو ای کاتب همچون گل باشد که چون سگفت بوید و دل جوید و سپس که پشمر و صد دانه از آن بماند و سپرا کند.

و بدین گونه خداوند در جانم می نشست.

و شعر این کلمات موزون که روح را به آتش می کشد و جان را به نیغامی برد، همواره شرابی

آسمانی، و تمام آن هائی که آتشی در سینه داشتند و قلم شان صراحی سرخی بود که از آن شراب

سخن می بارید، از ورای قرون و اعصار، از سرزمین های دور و نزدیک، آن چنان زنده و

طرب آلود حرف های دلنشین و آتشین خویش را در جام سخن در کام تشنگان عالم می ریختند.

و آنان می نوشیدند این مائه های آسمانی را.

و به یقین می دانستم که شعر از جهان دیگری بر جهان عاشقانه ما می بارد و ما را سرشار از شور و سرمستی و عشق می کند

و می دانستم که پیامبران الهی شاعر نبوده اند که شعر برانده می آمان نبود.

اما از شاعران چه بگویم که خود پیامبرانی بودند که پروای عقل مردمان نداشتند و آیاتشان پر بود از ردیف های عشق و قافیه های شوریدگی.

و بدین سان گل و قلم و شعر سه هدیه آسمانی به جهان درد آلودمان و دل های خونین و عاشقمان



و راستی این سه قطره خون، گل و قلم و شعر از آن که بود؟



و انسان را در این میانه یافتیم که قلب همواره عاشقش گلی بود سرخ و خونین، و آوازهای دل تبار

و خونیش شعر و کلام جاودانه می عاشقی، و قلم در این میانه تندوبی پروا بر رک های سپید کاغذ

می دود و عشق می نگارد.

و بدین گونه انسان را، آدمی را، جان خویشتن را در شور عاشقانه ترین کلمات دل سوختگان و فرزانگان در

روشن ترین انوار معرفت و کلام، عشق و عرفان، شیفتگی و سرمستی و جنون عاشقی یافتیم.

و در یافتیم گلی که از سرزمین معطر و ابدی خویش دور افتاده است و گرفتار خارستان ها و تیشه ها و تبرهای غولان و

دیوان نفس، محبوس چاه ویل هوس های رنگارنگ خویش، دور از آفتاب پرفروغ و سردی عشق، دور از

آب حیاتی که در جان دردمندش رویشی دوباره بید و جوانه های وجود در دل اهورائی اش بشکفت آدمی است.

این گل سرسبد آفرینش، این بلندترین و شیواترین غزل هستی.

انسان.

این دردانه می ملکوت که فرشتگان را به سجده واداشت و عالم به اسماء الله، که پایش در خاک و سرد ملکوت، و دیدگانش، همچنان به آسمان خیره مانده است.

و گرفتار بیخوله ای به نام دنیا که روح بلند او در این خاکدان پست نمی کنجد.

انسان، این فی جدامانده از نیستان.

این آواز حزین و شور انگیز عشق که یکدم و پیایی از لب های ناپیدایی در او دمیده می شود.

و او در خویش می سنگند، و آوای حزینش حدیث فراق و جدایی را مدام در گوش های ناشنوای خاک تکرار می کند.

حدیث فی دل را بیقرار می کند و یاد نیستان در او بیدار می شود.

و از جهان و هر چه در آن است بیگانه می شود و سرد حلقوم چاه خویش فرو می برد و این حدیث نا مکرر فراق را

مدام در گوش جان خویش تکرار می کند.

انسان.

این قلم عشق در دستان هنرمند خداوند.

ن و القلم و مایطرون.

سوکندبه قلم و آنچه می نگارد.

انسان از درد خویش می گوید، می کرید، فریاد بر می دارد و جانش در تلالو آفتاب بلند عشق می شکند.

و قلم آدمی زاده ای است که باید حدیث عشق خویش را در گوش زمانه به زیبایی و شور انگیزی بر صحیفه می دل

بنگارد.

و انسان نی ای ست در دستان هنرمند خداوند و پیوسته بر لب های ناپیدا می او.

و آیا این عشق و شیدایی و نالیدن از درد فراق جهانی نیست که خداوند به آن قسم یاد کرده است.

خداوند این ناله را دوست دارد.

اوست که در این نی می نوازد.

اوست که در گوش جانان می خواند.

اوست که مار به خویش می خواند که به عشق می خواند مان.

اوست که جان شیفته مان را شید اتر می کند.

آواز اوست بر لبان ما.

عشق اوست در سینه های شرحه شرحه مان.

یاد اوست در آینه ضمیر غبار گرفته مان، که بید غبار از آینه فرو شوئیم، وز مکار از صحیفه دل بزدائیم، و بگذاریم

تصویر دلاری او در تمام جهان درونمان به تابناکی بدرخشند.

باید از او گفت. باید از او شنید. باید از او نوشت و نویساند.

وراه عشق راهی است دشوار، باید که به سعی دل هموارش کرد.

باید که قله هایش را فتح کنیم.

باید که دشت هایش را، رود هایش را، آسمانش را، دریا هایش را بادل خویش فاتحانه پرچم عشق بزیم.

خداوندا

یاد نستان دل هیمان را از شوق آکنده می سازد.

و در دجرات جانان رامی کدازد.

هزاران حرف گفته و ناکفته و جودمان در این فی، عاشقانه ترین نغمه های جان بخش و آسمانی را بادل انگیزترین اصوات ملکوتی، آتش عشق به جان فرستگان انداخته است.

دوست داشتیم در این چند صبح بودمان زندگی را بشناسیم، عشق را به ما نمایاندی.

خودت رامی خواستیم، عاشق مان کردی.

خواستیم با تو حرف بزیم، عاشقانه هیمان برای تو سروده شد.

آرزو مند و صالت شدیم، مرک را نشانمان دادی.

کومی وصال تو در بی نشانی است.

بودن با تو در نبودن است.

حرف هایمان را برای تومی گوئیم.

قلم برای تو و به عشق تو بر سینه می سپید کاغذ نقش عشق می زند.

همه می وجودمان لبریز از تو ست.

که تو خود در جان های بیقرارمان مسکن گزیده ای.

نفس هایمان با تو آن چنان در هم آمیخته که ذره ذره وجودمان تکرار نامکرر نام مقدس تو ست.

و جز عشق در جهان ندیدیم.

و عاشقانت چه بی شمار.

که حماد از تومی گوید، نبات از تومی گوید،

و باد و باران و کوه و دشت و دریا،

و جخل با تمام درختانش،

و آسمان با تمام ستارگانش،

و دریاها و اقیانوس با تمام سنگسختی هایشان.

و از دل انسان چه بگویم.

این فی جدا مانده از نیستان.

این تبعیدی خاک.

و این تبعیدی در دل خاک یک عشق آسمانی دارد.

یک بهانه‌ی زیستن.

یک بهانه‌ی آسمانی برای دلگشایی هایش.

برای کریمه هایش، برای خنده هایش، برای زمزمه های عاشقانه اش،

برای نوشتن هزاران کتاب عاشقانه،

برای سرودن هزاران غزل،

حرف های برای گفتن، و حرف های برای نگفتن.

هزاران نام که تو بلندشان ساخته ای.

و پرآوازه شان ساخته ای و در دلیف عاشقانت نشانده ای.

و همه از تو سخن می گویند.

و هزاران هزار کس، بی نام و نشان، ساکن کوی گمنامی.

و عاشقانه هایشان زمزمه های ملائک،

و در قرب تو.



و حرف‌های ناکفته‌شان تسبیح و تقدیس تو.

و شعرهای ناسروده‌شان، و آوازهای ناخوانده‌شان در ملکوت تو لرزه به جان فرشتگان انداخته است.

کفته‌ها و ناکفته‌ها از آن تو ست.

نوشته‌ها و نانوخته‌ها در دفتر عشق تو ثبت و ضبط گشته است.

و تمام این سرودها و نغمات الهی، آوازی حزن‌نی است.

یک‌نی که در او نواخته می‌شود و حدیث شورا نکلیز عشق جهان را به تسخیر خویش درمی‌آورد.

آوازی حزن‌آلودنی، آواز جان دردمندماست در فرقت دارالقرار.

و از دارالقرار کفتن شاید مرهمی بر جان‌های سوخته و دل‌های پریشان و سودازده‌مان.....

و برخاستم.

از دل خویش شروع کردم و تا دیگران، همه می‌آیند که احساس غریبی می‌کردند از ماندن.

با همه کفتم و شنیدم، از آدم ها، از حرف ها، از همفرانم،

از دیروز، از امروز، از فردا، از فردا ایمان،

از مقصد، از مقصود، از عشق که توشه می راه است، که دلیل زندگی است، که نور هدایت است

که آغاز راه است، که پایان راه است، که پر پرواز و بال پریدن است، تا کجا؟

تا سرای دوست، تا سرای عشق، تا فی مقصد صدق عند ملک مقدر.

و همه را دیدم سرکشته چون خویش، رسته از خویشتن، پای در راه نهاده.

و حرف با همه آتشین، گاه سرب مذاب و گاه شراب آتشین،

و همه سوز دل، که همه خون دل،

گاه در زیر باران کلمات آسمانی شان پر از طراوت عشق و گاه دچار زکام روح.

اما راه های کمی بود.

گرچه که هزار گونه راه های پرپیچ و خم عشق نشانم داند اما نهایت راه هایکی بود.

مقصد هایکی و مقصود هایکی .....

و چه بگویم از سرنوشت زیبای آدمی.

که خداوند فرموده است:

لن انالنه و لن الیه راجعون

ما از خدایم و بسوی او بازمی گردیم

ما از انانسه آمده ایم و وعده ی انانیه راجعون بقرانمان می کند.

والن الدار الاخره لیه الحيوان

حیات حقیقی تنها قلم و آخرت است و بس.

مرک زندگی دوروی یک سکه اند که اعتباری به وسعت تاریخ دارد.

سرنوشت محتوم آدمی در این اسرار بزرگ نهفته است.

اگر می خواهی مرک را بشناسی، تخت به شور زندگی به ضربان های شیرین حیات رخ بنا و آن را در آغوش سرشار  
از زندگی بشار و دوستش داشته باش.

و اگر می خواهی زندگی را بشناسی باید با آوای قوهای مرک که لحظه به لحظه و نفس به نفس به تو نزدیک و نزدیک تر  
می شود انس بگیری.

که این هر دو بال های یک پروانه اند که به شوق بوسیدن گل و چشیدن شهد عشقی بال پرواز در باغستان وجود گشوده  
است.

باشد که این دو بال پرواز ما را تا سرای دوست بر مسند عشق بنشاند.

که زندگی و مرک دو سیوه که نه، سیوه می زندانه عاشقی است.

کز حال دل خبرداری بگو

در حدیث مختصر داری بگو

مرک را دانم ولی تا کوی دوست

راهی از نزدیک تر داری بگو

و پیامبر همان که به به خلق عظیم ستوده شدمی فرمود:

«مردم در خوابند، وقتی که بمیزیدار می شوند.»

بمیرای دوست پیش از مرک اگر می زندگی خواهی

که ادیس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

نه چنان مرگی که در کوری روی

مرک تبدیلی که در نوری روی

می رود چون زندگان بر خاکدان

مولانا

مرده و جانش شده بر آسمان

وامیرالمومنین علی بن ایطالب علیه السلام می فرمود:

«عالم حقیقی کسی است که هویت و ارزش خود را بشناسد و جاہل ترین انسان ها کسی است که هویت و

ارزش خود را درک نکند.»

«انسانی که به شناخت خویش نائل گشته است در پست ترین تاریکی نادانی غوطه وراست.»

ومی فرمود:

«از این دنیا با بهترین زاد و توشه که اندوخته اید کوچ کنید.»

چقدر فاصله بین دو عمل دور است: عملی که لذتش می رود و کینفر آن می ماند

، و عملی که رنج آن می گذرد و پاداش آن ماندگار است

وآن سرور جوانان اهل بهشت و آن مصباح الهدایه و سفینه النجاه حضرت امام حسین علیه السلام می فرمود

«ای انسان، سرمایه و هستی تو عمر تو است.

هر روز که از عمر تو می گذرد قسمتی از هستی ات از بین رفته است.

بنگر از هستی و سرمایه ات استفاده کرده ای یا خیر.»

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند

از عرش می ساند بر فرش می نشاند مولانا

ومی فرمود:

«مرگ بر فرزندان آدم همانند گردنبنده کردن زن جوان پیمیده است.»

و حضرت حافظ می فرمود:

هر که شد محرم دل در حرم یار با  
و آنکه این کار ندانست در انکار با

کنند دوار با  
که در این بسند

بشید بادکاری که در این  
خوسر

عشق نذیم  
از صدای سخن

به تاشاکه زلفش دل حافظ روزی  
شد که باز آید و جاوید گرفت ارباب

و مولانا می فرمود:

بشنو ازنی چون حکایت می کند

از جدایی ها شکایت می کند

کز نستان تا مرا بریده اند

از نصیرم مردوزن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق



تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

شیخ اجل سعدی می فرمود:

هر دم از عمر می رود نفسی

چون نکه می کنی نمانده کسی

ای که پناه رفت و در خوابی

مگر این چند روزه دریابی

و سهراب نیز از مرگ می گفت:

زندگی رسم خوشایندی است.

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ.

پرشی دارد اندازه‌ی عشق.

زندگی چیزی نیست که لب طاقچه‌ی عادت از یاد من و تو برود.

و تترسیم از مرگ...

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ وارونه یک زنجیره نیست

مرگ در ذهن افاقی جاریست

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید

مرگ باخوشه انگور می‌آید به دهن

مرک در حجره سرخ کلمی خواند

مرک مسؤل فتنگی بر شاپرک است

مرک گاهی ریحان می چیند

گاه در سایه نشسته است به مای نگردد

و همه می دانیم:

ریشه های لذت پراکشتن مرک است

در بنزیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چهره های صدامی شنویم...

چایت را بنوش

نگران فردا نباش

از کند مزار من و تو

مستی «کاه» می ماند برای بادها

نمایوش

و استاد کرانایه علامه محمد تقی جعفری می فرمود:

« از خورشید زندگی در راه کمال بر خوردار شوید که مرگ بر همه ی شامسایه افکنده است.

از همه ی در و دیوار جهانی که در آن زندگی می کنیم فریاد هشدار شنیده می شود. »

مراد منزل جانان چه امن عیش چون هر دم

جس فریادمی دارد که بر بنید محل ها

و نیستان سرزمین ما، وطن ازلی ما، بهشت کمشده مان، سرای جاودانه و ملکوتی ما.

بی او بودن را هرگز تاب نمی آوریم .

بی او قلم هم تاب نمی آورد، از نوشتن می ماند.

اگر از او ننویسد دیگر برایش چه می ماند که بتواند او را به شوق آورد.

این قلم مال اوست، هدیه ای آسمانی .

و نام او بی تاب مان می کند.

و قلم از عشق او بی قرار بر سینه ی سپید کاغذ می دود، طواف می کند، و لبیک های مان بوی گریه می دهند،

بوی بجران، بوی درد، بوی بی کسی .

قلم به دور نامت و یادت و عشقت طواف می کند.

یادنیستان دل هایمان را بی تاب کرده است .

و درد بجرانت دل های بی قرارمان را بی تاب تر کرده است .

آمده ایم تا یاد نستان هوای دلمان را تازه کند.

برج آمده ایم، با قدم دل، با بوسه های قلم بر کعبه بی یادت.

به طواف آمده ایم، حج مان را بپذیر.

کجاست همقسی تا به شرح عرضه دهم

که دل چه می کشد از روزگار بجرانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد

که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

و از قیصر امین پور می شنویم:

حرف های ماهنوز نامام،

تا نگاه می کنی وقت رفتن است،

باز هم همان حکایت همیشگی،

پیش از آنکه با خبر شوی بحظه‌ی عزیمت تو ناگزیر می‌شود،

آسی، ای دین و حسرت همیشگی،

ناگهان حذر زود دیر می‌شود.

و شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در «تذکره الاولیاء» می‌گوید:

به حسن بصری گفتند:

ای شیخ دل‌های ما خفته است که سخن تو در ما اثر نمی‌کند چه کنیم؟

گفت: کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار شود.

دل‌های شما مرده است که هر چه می‌جنبانی بیدار نمی‌شود.

و بایزید گفت: هر که دل خود را مرده گرداند به کثرت شہوات، او را در کفن لغت‌پسند و در زمین ندامت دفن

کنند.

وهرکه نفس خود را بمیراند به باز ایستادن از شهوات، اورا در کفن رحمت پچند و در زمین سلامت دفن کنند.

نقل است که داود طائی را دیدند که به نماز می دوید.

گفتند: چه شتاب است؟

گفت: این لشکر که برد شهر است منظر من اند.

گفتند: کدام لشکر؟

گفت: مردگان کورستان.

و ابو سعید خراز گفت: وقت عزیز خود را جز به عزیزترین چیزها مشغول مکن.

نقل است که سهل بن عبدالله مروزی همه روز به درس عبدالله مبارک می آمد.

روزی بیرون آمد و به عبدالله مبارک گفت:



دیگر بہ درس تو نخواہم آمد کہ کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا بہ خود می خوانند و می گفتند:

سہل من، سہل من.

چرا ایشان را ادب نکنی؟

عبد اللہ مبارک بہ اصحاب خود گفت:

برای تہنیز سہل آمادہ باشید و بر او نماز کنید.

در حال سہل وفات کرد. اورا تہنیز و بروی نماز کردند.

پس گفتند: یا شیخ تو را چون معلوم شد کہ وفات اورسیدہ.

گفت: آن کنیزکان حوران خلد بودند کہ اورا می خوانند، من اصلاً کنیز ندارم.

و بو عثمان حیرتی گفت: ہر کہ تفلک کند در آخرت و پایداری آن، رغبت در آخرتش پیدا آید.

و از احمد بن حاصم الانطاکی نقل است کہ گفت: این چند روزی کہ ماندہ است را غنیمتی بزرگ شمار.

و این قدر عمر که در پیش داری در اصلاح گذار، تا بیا مرز زنده آنچه از تو بگذشته است.

عطاری می گوید:

نقل است که کسی به سفری خواست برود حاتم اصرم را گفت مرا وصیتی کن.

حاتم اصرم گفت:

اگر یار خواهی ترا خدای بس.

و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس.

و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس.

و اگر مونس خواهی قرآن بس.

و اگر کار خواهی عبادت خدای ترا بس.

و اگر وعظ خواهی ترا مرگ بس.

و اگر این که یاد کردم ترا بنده نیست دوزخ ترا بس.

و عبدالله منازل گفت: مرگ را ساخته باش که از او چاره نیست.

و روزی بهیحی معاذ را زی گفتند که: دنیا با ملک الموت (با وجود مرگ) به دانه ای نرسد.

گفت: غلط کرده اید، اگر ملک الموت نبود نرسیدی.

پرسیدند: چرا؟ گفت: مرگ پللی است که دوست را به دوست رساند.

و جنید بغدادی چون وفاتش نزدیک آمد گفت: مرا وضو دهید.

پس در سجودش دومی گریست.

گفتند: ای سید طریقت با این طاعت و عبادت که از پیش فرستاده ای چه وقت سجود است؟

گفت: هیچ وقت جنید محتاج تر از این ساعت نیست.....

پس از وفات جنید، جریری گفت: جنید را به خواب دیدم، پرسیدم خدای با تو چه کرد؟

گفت: رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات باد بردگر آن دور کعت نماز که در نیم شب کردم

و احمد مسروق گفت: تا تو از شکم مادر بیرون آمده ای در خراب کردن عمر خودی.

و نقل است که درویشی از حسین حلاج پرسید که عشق چیست؟

گفت: امروز منی و فردا منی و پس فردا منی.

آن روز بکشند و دیگر روز بسوختند و سوم روزش برباد دادند.

یعنی عشق این است.

و شیخ ابوالحسن خرقانی می گوید: ای بساکسان که بر پشت زمین راه می روند و ایشان مردگانند.

و ای بساکسان که در شکم خاک خفته اند و ایشان زندگانند.

کفتم دل و جان بر سر کارت کردم هر چیز که داشتم نثارت کردم  
کفتا تو که باشی که کنی یاد مرا کان من بودم که بی قرارت کردم

عطار شیرازی

موريس مترلينگ که از او به عنوان «دخشان ترين شراره نوبع فلسفي بشريادمي شود» کتاب معروف خود «  
خداوند بزرگ و من» پيرامون اديت مي نويسد:

«ما خداوند را ابدی می دانیم، و تصور می کنیم که خودمان بر خلاف او فناپذیر هستیم و تا ابد باقی نخواهیم بود.

ولی باید دانست که در این جهان همه چیز مثل خدا ابدی است.....

و بیچ چیز از بین نمی رود ولی به شرط آن که «مرگ» را با از بین رفتن اشتباه نکنیم.

در این جهان «مرگ» به منزله می تغییر لباس است و پس از تغییر کسوت (لباس) باز باقی هستیم.

آری ما بکلی مثل خداوند جاودانی می باشیم و تا پایان جهان باقی خواهیم ماند.

و باز او می گوید:

«در موقع مردن با تبسم مرگ را استقبال نمایید و به هیچ وجه بیم نداشته باشید، چه آن که این مسئله محقق است که»

مرگ «وجود ندارد.»

ژان ژاک روسومی گوید: «هر چه بیشتر در اندیشه خود فرومی روم این کلمات بیشتر در لوح دلم ثبت می گردد و

آن را می خوانم: عادل باش تا سعادتمند شوی.

همه چیز با مرگ پایان نمی پذیرد بلکه زندگانی دیگری هم هست که در آن عدالت اجرامی شود.»

ویکتور هوگو در آخرین دقائق حیاتش می گفت:

«مرگ حقیقت در دناکی است، ولی غروب زندگی این جهان طلوع زندگانی دیگری به شمار می رود.

پس نگوئید مردن، بلکه بگوئید: وصول به زندگی نوین.»

و «مردن چیزی نیست زندگی نکردن هولناک است.»

«ای دل های حساس، ای ارواح خردمند، زندگی را آن چنان که خدا آفریده است به دست آورید.

این یک ابتلاء طولانی، یک تدارک نامفهوم برای سرنوشت نامعلوم است.

این سرنوشت، سرنوشت واقعی، به دست آدمی، با نخستین پله‌ی درونی قبر آغاز می‌شود.

آن گاه چیزی بروی آشکار می‌گردد و به تشخیص فرجام می‌پردازد.

«فرجام» در این کلمه خوب میندیشید.

زندگان لایتنای رامی بینند.

فرجام دیده نمی‌شود مگر به چشم مردگان.

در این انتظار دوست بدارید و رنج ببرید، امیدوار باشید و سیاحت کنید.

دریغاً، بدبخت کسی که چیزی جز تن ما و شکل ما و ما را دوست نمی‌دارد.

مرگ، همه چیز را از وی خواهد ربود.

بکشید تا عاشق جان ما باشید، همه جا بازمان خواهید یافت.»

«چهره می فانتین در آن دم به صورت سنگفت انگیزی درخشان بود. مرگ ورود در نور اعظم است.»

بینولیان - ویکتور هوگو

اومی کوید:

..... مابه کسی که زانوی عبادت بر زمین می زند و دومی فرستیم.

یک ایمان، این برای آدمی یک ضرورت است.

بدبخت کسی که به هیچ چیز معتقد نیست.

کسی را که مستغرق است یگار نمی توان شمرد.

بعضی فعالیت ها آشکارند و بعضی دیگر ناپیدا.

سیرو سلوک فعالیت است. فکر کردن عمل کردن است.

بازوهای در هم نهاده بر سینه و دست های به هم پیوسته کار می کنند.



چشم به آسمان دوختن یک کار است.

«طالس» چهار سال بی حرکت ماند و فلسفه را پایه نهاد.

فکر کردن درباره‌ی عالم غیب یک کار جدی است.

بی آن که چیزی از گفته‌هایمان را تضعیف کنیم، معتقدیم که یک یادآوری دایم قبر برای زندگان لازم است

در این باره روحانی و فیلسوف موافقتند.

فکر زیر خاک رفتن را با زندگی آیمختن قانون عقل است.

قانون زهد نیز هست. زاهد و عاقل هر دو به این نقطه متوجهند.

در دنیا رشد مادی وجود دارد، ما آن را می‌خواهیم. عظمت اخلاقی نیز هست ما به آن علاقه‌مندیم.

..... مقابل کسانی که هرگز روبرو خدایمی‌کنند وجود اشخاصی که دایم در نمازند لازم است

همه‌ی مطلب در مقدار فکری است که با عبادت می‌آمیزد.

« بعضی افکار به منظره می عبادتند، در زندگی محطاتی هست که جسم به هر حالت که باشد جان در حال سجود است

و یکتور هو کو در کتاب « مردی که می خندد » می گوید:

« از کردار زشت دودی بر می خیزد که تنفس آن برای وجدان خفقان آور است.

وقتی شرافت اغواشد انسان به سرکجه جهنمی و تاریکی مبتلا می شود. هر ماجرایی دارد.

اشخاص نیرومند از بوی آن بسیار وضعفادچار سرکجه می شوند. »

اومی گوید:

« اگر یک صدم اشک بانی که برای شکم های گرسنه و بدن های برهنه ریخته می شود به ارواح گرسنه می معرفت و

برهنه از فضائل ریخته می شد، هم گرسنگی ها و برهنگی های جسمانی از بین می رفت و هم گرسنگی و برهنگی های

روحی زایل می گشت.

ولی این زندگی دنیوی به قدری مردم معمولی را سرگرم می‌کند که اگر یک عمر چند صد ساله را هم با تندرستی بدن و بیماری روانی سپری کنند متوجه نمی‌شوند که با چه وضعی عمر خود را می‌گذرانند.»

وباز او در بیولیان می‌گوید:

«در آسمان برای چهره‌ی اشک آلود یک کنا هکار پشیمان بیشتر شادمانی وجود خواهد داشت تا برای سپید جامه‌ی

صد صد دستکار.»

ویکتور هوگو در یکی دیگر از کتاب‌هایش به نام «آخرین روز یک محکوم» از زبان یک زندانی محکوم به اعدام

می‌گوید:

«به یاد دارم در کتابی خواندم که آدمیان همه محکوم به مرگ اند منتهی موعد اجرایی حکم درباره‌ی هر یک از ایشان

غیر مشخص است.

بنابراین در سرنوشت من چه تغییری حاصل شده است.

از زمانی که حکم اعدام مرا بر ایام خوانده اند چه بسا کسانی که خود را برای زندگی درازی آماده کرده بودند ولی مردند  
چه بسا که جوان و آزاد و سالم بودند و گمان می کردند که در روز موعود به تماشای بریدن سر من به «میدان انعطاب  
» خواهند آمد ولی زودتر از من از این دنیا رفتند.

چه بسا که از امروز تا روز اعدام من زنده اند و راه می روند و از هوای آزاد تنفس می کنند و به دنیای خود می روند و  
می آیند ولی باز ممکن است که زودتر از من بمیرند.....»

او در کتاب «مردی که می خندد» می نویسد:

«کشتی پس از ریخته شدن اشیاء و اشیاء اضافی به دیاسک تر شد و با سرعت کمتری در آب فرو می رفت، با

وجود این اوضاع بسیار وخیم ویاس آور بود.

رئیس فریاد زد: آیا باز هم چیزی مانده است که بر آب بیفتند باشیم؟

دکتر گفت: آری.....

جنایاتی که هر یک در عرصه زندگی انجام داده ایم.....

بیاید جنایات خود را به دریا بکنیم که سنگین ترین بارهاست، و بردوشان سنگینی خردکننده ای دارد و بر اثر آن است که کشتی به آب فرومی رود.

این طور غرق شدن خیلی وحشتناک است. اگر تن ما نصیب ما همین دریا شود نگذاریم روحمان نریزه اسارت دیوان درآید.

..... توبه و پشیمانی قایقی است که هرگز غرق نمی شود.

می گوید قطب نما داریم؟

ولی اشتباه می کنید به دعا متصل شوید که قطب نما سلامت روح ماست.....

زمانی که کور چهره می تارک خود را می نماید ایمان یافتن کار مشکلی است ولی بی ایمانی غیر ممکن است.

هر چند که نور ایمان ضعیف باشد باز هم در دقایق خطرناک زندگی روح به مسائل ابدیت می اندیشد و به لرزش در

می آید.....

دعای سیروی عظیمی است.

اعمالشان بدون اراده بود از وضع و حال شان معلوم بود که در این بحظات بحرانی تنها اعتمادشان را به خدا بسته اند

دکتر غلبه بروحشت را به آرامی پذیرفته بود و عظمت خداشناسی بهره اش را روشن ساخته بود.

این رهن پیرو منکر در آخرین لحظات زندگی اش به مرتبه کاهنان رسیده بود. ....

..... «ضرورت رشد معنوی و اخلاقی کمتر از لزوم بهبود مادی نیست.

دانستن یک توشه حیاتی است.

فکر کردن تحسین ضرورت است.

تحقیقت مانند آرد غذای آدمی است.

دعای که از دانش و خرد روزه داشته باشد لاغر می شود.

به همان اندازه که به شکم های گرسنه رحم می کنیم، به روح هایی که غذای خود را نخوردند بسوزانیم.

اگر چیزی بتوان یافت که از جان کردن یک تن بر اثر نان گذاشتن رقت انگیزتر باشد، همانا جانی است که از نور گذاشتن می‌میرد.<sup>۱</sup>

اومی گفت: ..... علم باید یک اکسیر مقوی باشد.

تلذذجو! چه هدف ناخیز و چه جاه طلبی بی‌مقداری است.

تلذذکار جانوران است.

پیروزی واقعی جان آدمی فکر کردن است و فکر را برای رفع عطش آدمیان به کار بردن.

معرفت خدا را همچون اکسیر به همه دادن.

در وجود همه کس وجدان و علم را دست در آغوش کردن و باین مواجبه اسرار آمیز رسکارشان ساختن.

چنین است وظیفه فلسفه واقعی.

اخلاق یک شکستگی حقایق است. سیر و سلوک به عمل منتهی می‌شود، کمال مطلق باید علمی باشد.»

و بنگرید که او درباره زندگی چه زیبا سخن گفته است:

«نسبت به عقوبت زدگان شفقت داشته باشیم.»

<sup>۱</sup> - تمام موارد از کتاب ارزشمند بینوایان اثر ویکتور هوگو می‌باشد.

دریغما خود کیستیم؟

من که خودباشما سخن می گویم کیستم؟

شما که گوش به من می دارید کیستید؟ از کجای آئیم؟

آیا کلاً اطمینان داریم که پیش از آن که زائیده شویم کاری نکرده ایم؟

زمین حالی از شباهت به یک زندان نیست، از کجا معلوم است که آدمی یک بازداشت شده عدل

الهی نیست.

از نزدیک به زندگی بنگرید، این زندگی چنان ساخته شده است که در همه جایش عقوبتی احساس می شود.

آیا شما آن کسی هستید که خوشبخت نام دارد؟ بسیار خوب، با این همه، همذروه غمگین هستید، هر روز اندوه

بزرگی یا پروای کوچکی مخصوص به خود دارد.

دیروز برای سلامتی کسی که نزد شما عزیز است می لرزیدید، امروز بر سلامت خود سیمناکید، فردا اضطرابتان

راجع به پول خواهد بود، پس فردا زخم زبان یک مفتخری اندوهگینتان خواهد ساخت، پسین فردا بد نختی یک

دوست سبب تاثرتان خواهد شد، سپس بدی یا خوبی هوا، پس از آن سنگسار یا کم شدن چغیزی نفس، پس از

آن تفریحی که به دلیل آن وجدان و ستون فقرات ملائتان می کند، یک بار دیگر جریان امور عمومی.



این در صورتی است که آلام قلبی را به شمار نیاوریم و همچنین امتداد می‌یابد،  
ابری از میان می‌رود، ابر دیگری پدیدار می‌شود.

در هر صدر روز به زحمت یک روز اتفاق می‌افتد که آفتاب شادمانی برای شما درخشد و حال آن که شما از  
افراد نادری هستید که سعادت دارند. اما دیگر آدمیان ظلمت را که بر سرشان افتاده است.....  
کسانی که صاحب فکرند این عبارت را کمتر به کار می‌برند: «خوشبختان و بدبختان»  
در این عالم که مسلمانان و غیر عالم دیگری است خوشبخت وجود ندارد.  
تقسیم واقعی بشر از این قرار است:  
«روشنان و تاریکان»

کاستن از تعداد تاریکان و افزودن بر تعداد روشنان هدف اصلی است.  
از این جهت است که فریادکنان می‌گوئیم:  
تعلیم! دانش!

خواندن و آموختن روشن کردن آتش است.  
از سببی کردن هر بجا شمراره ای بیرون می‌جهد.

در واقع کسی که می‌گوید روشنائی، واجب نمی‌آید که بگوید شادمانی.  
آدمی در روشنائی رنج می‌برد، افراط در آن می‌سوزاند، شعله دشمن بال و پراست.  
سوختن و از پرواز و اماندن خارقه‌ای از نوع است.  
هنگامی که بشناید و هنگامی که دوست بدارید باز هم رنج خواهید برد،  
روز با چشم اسگبار به وجود می‌آید.  
روشان اگر هم هیچ مورد برای گریستن نداشته باشند بر ظلمت زدگان می‌گیرند....»  
کانت می‌گوید:

«قانون اخلاقی، ما را وامی‌دارد تا با تمام قوا برای دستیابی به خیر تمام یعنی سعادت تلاش کنیم  
و تحقق این امر ممکن نیست جز آن که خود را از هر گونه تقایص مبرا کرده، کامل نماییم و با توجه به کوتاهی عمر،  
مکمل (همه‌جانبه) آن در دنیا میسر نیست.

پس باید به زندگی در سراپی دیگر پس از مرگ توجه داشته باشیم، زیرا زندگی با مرگ تمام نمی‌شود.

نفس آدمی ابدی، جاودانہ و فنا نپذیرا است.»

اومی کوید: «به عقیده می من خدا و اعتقاد به جهان دیگر چنان با طبیعت اخلاقی من آمیخته است که کسستن آنها از یکدیگر امکان ندارد.»

آری کانت از اخلاق به الهیات دست یافت.

اومی کوید: «خدا را فقط باید در درون خود جستجو کنیم. او در جان ما وجود دارد.

ممتا از ماست. رابطه می علی و معلولی با ما دارد و از درون ما را هدایت می کند.»

و باز اومی کوید:

«اگر بشر اعتراف می کرد که یک ناظر و مربی مافوق او را تحت نظر داشته و اعمالی او را می خواهد، آن وقت

می فهمیدیم که اعتلا و محامل بشری تا چه حد والایی می تواند برسد.»

آلفونس دوللار تین در کتاب ابدیت خود می گوید:

«آفتاب زندگانی ما هنوز سر بر نرده غروب می‌کند، و تاریکی مرگ به آهستگی نزدیک می‌شود

اکنون از این خورشید فروزان بر پشانی سوزان ما به جز شعاعی لرزان و پریده رنگ که همچون واپسین دم

مختصری سرد و غم انگیز است نمی‌تابد.....

سلام بر تو ای مرگ

ای نجات بخش آسمانی

ای پاسبان دروازه‌ی ابدیت

هرگز بازوان تو با تیغ قهر و کین مسلح نگشته.

هرگز پشانی تو نشان ستم و خیانت در خود نداشته است.

تو پستی هستی که خدای مهربانت برای ابلاغ پیام مهر و امید به سوی جهانیان فرستاده.

تو راهبانی هستی که موجودات جهان را از جاده ظلمانی زندگی دور می‌کنی و به سوی

سرچشمه‌ی نور و صفای ابدی پیش می‌بری.

هرگز وظیفه‌ی تو نباشد کردن نیست. تو آزادی. بخش نوع بشر هستی.

همگامی که دیدگان خسته من از دیار روشنایی فرو می‌ماند، قدرت بیکران تو فرامی‌رسد و آن‌ها را بر روی آفتابی  
درخنده‌تر و با عظمت‌تر می‌کشد.

فرشته امیدبال و پرزنان دستم را می‌گیرد و از تنگنای تیره دور به دنیای سحرآمیز و مرموز، سبری می‌کند

که، هستم؟ از کجا آمده‌ام؟ برای چه در این زندان به بند افتاده‌ام؟

که باید باشم و به کجا باید بروم؟

ای روح مرموز.

ای منیربان ناشناس.

ای آن که در عین روشنایی هموز نام و حقیقت را ندانسته‌ام.

پرده از این معابد روبرو به من بگو پیش از این که بدین منبر که تیره فرود آبی و در تن من مسکن گزینی کجا بودی؟

چه می کردی و به فرمان که می زیستی؟

کدام اراده ای به تو فرمان داد بر روی این زمین بی ثبات فرود آبی؟

چه نیرویی از سرای ملکوتی خود به دورت کرد تا در این کالبد خاکی خانه گزینی؟.....

روح من از اعتماد و امید آکنده است.

بدین بهت است که اکنون در آغاز جوانی، بادی آکنده از درد و غم سر بر بستر مرگ می گذارم.

هنوز بجندمی زخم.

می میرم و باشادمانی بر چهره زندگی تبسم می کنم و با این همه خرسندی، همچون کودکان می گریم

برای چه نگریم زیرا اندکی بیش به حضور من در آستان با عظمت خداوندی باقی مانده است.....

احساسی که بر ملک دل حکومت می کند و برخلاف عقل هرگز براه خطانی رود همین حس

مرموز و درونی است که به من می گوید:

در بالای آسمان با زمین ها،

در رایی عالم خلقت و طبیعت،

حقیقتی هست که جمله کائنات تحت الشعاع آند.

یک لحظه دیدگان خویش فرو بند تا این حقیقت خیره کننده را بنگری.

هنگامی که سر بلند می کنم و در پهنشت آسمان هزاران اختر فروزنده می بینم که جمله در مسیر جاودانی خود پیش

می روند.

هنگامی که فضای لایتناهی را با کرامتی که با همه عظمت خود چون پرکاهی درون آن در گردش می نگرم.

هنگامی که خود را در میان این همه انقلابات سنگفت آور، این نشیب و فرازهای سحر انگیز، و

خویشتن را با همه بی ضعف خود تنها شاهد این مناظر هست آور می نگرم چگونه ممکن است که در

ورای این عالم بیکران خلقت حقیقتی عالی تر و پرشکوه تر از کلیه ی حقایق مادی نینیم و به وجودقادی مطلق

ایمان نیاورم؟

چگونه ممکن است که پس از این شب تیره در انتظار طلوع صبحی درخنده و زیبا نشینم.»

و باز آلفونس دولاتین در کتاب «سنگتراش سن پوان» می گوید:

«آرزوهای ما اگر در این دنیا علی بشود عاصی محسوب می شویم، ولی اگر در آن دنیا باشد به بهشت رسیده ایم.»

تولستوی می گوید:

«حاصل کار امروزم چه خواهد بود؟»

فردا چه خواهم کرد؟

حاصل عمرم چه خواهد بود؟

چرا باید زندگی کنم؟



چرا باید کاری را بکنم؟

آیا در زندگی مدنی هست که مرگ کرینا پذیرد که در کینم نشسته، آن را نابود و ویران نسازد؟

این ساده ترین پرسش های عالم است.

این پرسش ها در ذهن هر کسی از کودکان تا بزرگسالان گرفته تا خردمندترین پیران هست.

به تجربه می من ادامه می زندگانی بدون پاسخ گفتن به این پرسش های سیر نیست.»

و باز او در رمان «جنگ و صلح» می گوید:

«زندگی همه چیز است.

زندگی خداست، و تا وقتی که زندگی وجود دارد لذت خداشناسی نیز وجود خواهد داشت.

دوست داشتن زندگی یعنی دوست داشتن خدا و از همه دشوارتر و زیباتر این است که انسان این زندگی را در

رنج های خود در موقعی که بی گناه رنج می کشد دوست داشته باشد.»

اومی گوید:

« عشق؟

عشق چیست؟

عشق مانع مرگ است.

عشق زندگی است و آن چه را که می شناسم بدین جهت می شناسم که عاشقم.

عشق همه چیز را بهم می پیوندد.

عشق خداست، و مردن برای من که قطره ای از بحر سیکران عشق، هستم جز این که به جانب سرچشمه می عام و

اصلی اقیانوس جاویدان عشق برمی گردم مفهوم دیگری ندارد.»

سقراط می گوید:

مامی نکریم که در جهان، همواره ضده از یکدیگر متولد می شوند.

زیبایی از زشتی، عدالت از ستمگری، بیداری از خواب، خواب از بیداری، نیرومندی از ناتوانی و بالعکس

هر چیزی از ضد خودش پدید می آید.....

مرک و زندگی و نیستی مشمول همین قانون خواهند بود، و با این دلیل باید از مرک، یک زندگی دیگر به وجود آید و الا

قاعده می عمومی طبیعت نقض می گردد.

و افلاطون به یکی از شاگردان خود وصیت کرده بود که: «مرک مکمل انسان است.»

حکیم بزرگ صدرالمتألهین در کتاب «اسفار» می گوید:

..... خداوند متعال در نهاد همه عشق به بقا و حیات جاودان را قرار داده است و همچنین

گرا هست و گریز از مرک و نیستی را.

و تقاضای انسان دلیل بر این است که حیات جاوید وجود دارد.

پرفسور پونک استاد بزرگ روانکاوی می گوید:

بشر قرن، میتم للذهب است و سرکشته در جستجوی روح خود است.

و تاندهی ندارد آرامش ندارد و بی مذهبی، پوچی بی معنایی زندگی را باعث می‌کردد.

ابن سینا می‌گوید:

«بر پیامبر صلی الله علیه و آله لازم است تا مسئله چگونگی زندگی پس از مرگ را به گونه‌ای که مردم بتوانند از آن

سردر بیاورند و با اطمینان خاطر بدان توجه کنند برای آنان مورد ارزیابی قرار دهد، ولی در عین حال این مسئله بطور

کامل برای مردم حل نخواهد شد، زیرا با «زندگی پس از مرگ» کسی تاسی نداشته است.

حقیقت مطلب این است که هر چه سیرامون زندگی پس از مرگ برای آدمی گفته شود در عین حال جز به نحوی

اجمال و ابهام حاصلی بدست نمی‌آید.

زیرا زندگی آن سرای چیزی است که دیده‌ای آن را ندیده و کوشی آن را نشنیده است.

لذت آنجا عظیم و عذاب و کیفر آنجا بسی دردناک است.»

داستایوسکی می گوید:

«بشر خیلی بدبخت است زیرا نمی داند که خیلی خوشبخت است.»

بشر خیلی بی ایمان است زیرا نمی داند ایمان در درون جان او دارای عمیق ترین ریشه است.

بشر موجودی رمزآمنراست باید بر او نور معرفت تاباند.»

فلو طین می گوید:

«مطلوب حقیقی روح کسب نور و دیدار جمال حق است که منوره نور خویشتن است.»

و نور اوست که سبب دیدار می شود زیرا که روح از او نور می گیرد و او را می بیند.

چنان که نور خورشید که ما را قادر به دیدن خورشید می سازد.»

افلاطون می گوید: «روح انسان در عالم مجردات پیش از ورود به دنیا حقیقت زیبایی و حسن مطلق یعنی خیر را

پی برده و حجاب دیده است.»

پس در این دنیا چون حسن ظاهری و نسی و مجازی را می بیند از آن زیبایی مطلق که پیش از این درک نموده یاد می کند.

غم بجران در او بیدار می شود و هوای عشق او را بر می دارد و فریفته جمال او می شود و مانند مرغی که در قفس است می خواهد بسوی او پرواز کند.

عواطف و عوالم محبت همه همان شوق لقای حق است.

اما عشق جسمانی مانند حسن صوری مجازی است و عشق حقیقی سودائی است که به سر حکیم می زند، و پنهان که عشق مجازی سبب خروج جسم از عقیمی و تولد فرزند و مایه بقای نوع است، عشق حقیقی هم روح و عقل را از عقیمی ربانی داده مایه ادراک اشراقی و دریافتن زندگی جاودانی یعنی نیل به معرفت جمال مطلق و خیر مطلق و زندگانی روحانی است.

و انسان به کمال دانش وقتی می رسد که به حق واصل و به مشاهده جمال او نائل شود و اتحاد عالم و

معلوم و عاقل و معقول حاصل کردد.»

اومی گوید:

«کسی که نمی‌داند از کجا آمده است و چیست آن هدف مقدس که باید خود را در رسیدن به آن هدف

تهذیب نماید، او خویشتن را انکار می‌کند.»

«باراده بمیر (هوی و هوس پست را مهار کن) تا به حیات جاودانی روح که در طبیعت آن است

نائل گردی.»

باراده بمیر تا با طبیعت اصلی خود زنده می‌باید باشی.»

جبران خلیل جبران در کتاب «پیامبر» می‌گوید:

شمانه زندانی جسمید و اسم، نه زمینگیر مزرع و بندی منزل.

آن که ذات راستین شماست در خانه‌ای فراتر از قله‌های بلند ساکن شود و در کجاوه می‌باد منزل کند

این زندگی است که زندگی را می طلبد،

به توان و امید، به اشتیاق و شور، اما به قالب اندام بانی درآمده است که دلواپس مرنند و نگران کور.

در اینجا هیچ کوری نباشد، هیچ کوری.

و پهنه می این دشت آرام و رفعت این کوه سرفراز، آرایش گهواره ای است بر دامن خاک.

سنگ پله بانی به جانب افلاک.....

اگر به دیدار روح مرک مشتاقید، هم به جسم زندگی روی نمائید و دروازه های دل بدو بگشائید.

که زندگانی و مرک یگانه اند، همچنان که رودخانه و دریا.

و دل به سان یکی دانه زیر برف رویای بهار دارد.

به رویاها ایمان بیاورید که دروازه های ابدیت اند.

هر اس شما از مرک همانند لرزش های وهم آلود چوپانی است، به قامت ایستاده در برابر سلطان.



هم بدان، هنگام که شاه به حرمت و عزت برشانی او دست نهاده باشد.

آن زمان که سینه از سودای تنفس دست بردارد، نفس را از بندهای طاقت سوز خود رها کند،

به افلاک برآید و سلسله از خویش برکشاید، راه عشق پوید و ساحت مقدس پروردگار جوید.

..... چه کسی تواند که لحظه های زندگی پیش رو گذارد و قسمت کند که:

«این برای خداوند و آن برای من، یکی برای جان و یکی از آن تن؟»

که لحظه های عمر بگی بال شوند و شتاب گیرند به سگوه پروازی منزل به منزل در آسمان بودن، از خویشتن به خویشتن.

آه آن که پرستش را پنجره ای ندارد که باز تواند کشود و هم بسته تواند نمود

هنوز عمارت آباد روح خویش ندیده است که بلندای بالای پنجره هایش از نقره صبح است تا نخل شام.

زندگی به قامت هر روز، شمار معبدی است، و خود مذهب است و آمین است و دین است.

نیت دیدار اگر کنید چشم جان بکشاید و در حوالی خود نظر کنید.

اوست که برابر نامی گذرد، در امتداد آذرخش دست بر آرد و به همراه باران فرودبارد.

نگاه کنید این اوست که بر لبان هر گل می خندد، به قامت هر درخت بر می شود و در نبض هر برگ می لرزد.

..... عبادت کس کردن جان است بر بیکرانه هستی و آسایش انسان است با اکسیر حیات....

.... آن که عمر به عبث می دهد در گذر به فصل ماغریبه می شود....

..... به وسعت سبز دشت هتمان رو کنید و راهی باغ های میوه تان شوید پس آنگاه دریابید که زنبور را لذتی

است فراهم کردن شیرین عسل از رک های سرشار گل.

و گل را حظی است چون که منبریان شود و شهد خویش به زنبور دهد.

به ساحت اندیشه زنبور بستر گل چشمه ساران زندگی است. و در باور گل زنبور پیام آور عشق.

و به قاموس این هر دو تبادل زیبای لذت نیازی است نهفته، و شور و وجدی است به نهانخانه راز خفته.

پس: به کار لذت های خویش باشید هم بدان سان که ز نور است و گل.

به شادمانی و شور به تعادل.....

..... دوستی را به بیج مقصود نخواهید مگر اعتلای روح.....

..... درد شکافتن پوستی است که ادراک شمارا در خود پیچیده باشد و مستور بدارد.

در دامن مهربان خاک تا هسته ای پوست نشکافد و مغز به گرمای آفتاب ننماید هرگز جوانه ای نروید و گیاهی تازه سر  
از خاک بر نکند.

باشناخت طبیعت درد چنین است....

..... زندگی شناسید و حجاب خود شناسید.

صراحت آینه شناسید و نهایت جاودانه شناسید....

مرا توان آن نیست تا شمارا بیاموزم که خداوند را چگونه با کلام خویش عبادت کنید.

که او به گفتار کس کوش نسارد مگر آنگاه که خود بر لبانش جاری کند.

و نیز عبادت کوه و جنگل و دریا را با شما توانم آموخت.

لیکن شما که فرزندان دریائید و جنگل و کوه نغمه‌ی آنان در قلب خویش توانید جست.

به سکوت مخلصین شب تنها کوش جان بکشاید.

پس صداقت آواز بلندشان در شنوید که خاموش چنین می خوانند:

خداوندا

ای معنای بلند پرواز به قاموس جان، آیمخته بادرون ما،

تنهار ای تو اورنگ اراده است و شوق تو آهنگ آرزو.

به نیروی سگرف تو ست تا شب مان که از آن تو باشد به روشنائی روزی پیوند که هم از آن تو باشد.

به خواهش پیچ با تو دست نیاز بر نکنیم که بنیاد هر نیاز نیک می دانی، هم از آن پیش تر که در دل بزاید.

نیازماتونی و مینران رای توست. تا از بیکران ملکوت خویش ما را نصیب چه فرمایی.....

..... شمارا چاهی است ژرف،

سرچشمه‌ی زلال روح که بخوشد و پیچ و تاب پرت‌نم جویماری شود راهی دریای بیکران.

ذات آدمی دریایی است نامتناهی و بی‌قیاس.

یک شمشک در قلب من وجود دارد که آشامیدن آب‌های زلال آن را بر طرف نخواهد کرد.

اگر چه دریایی از آب بی‌اشامم.

و در شمشک دلم دلیلی است بر وجود آب سلسبیل در کوزه‌ای که مرک مهربان برای من یعنی همه‌ی انسان‌ها آماده

کرده است.

جبران خلیل جبران در کتاب «اشکی و لبخندی» می‌گوید:

«اندوه‌های قلمم را با شادی‌های دیگران عوض نخواهم کرد.»

من هرگز رضایت نخواهم داد به این که آن اشک هایم که از اندوه قلمم به اعضایم سرازیر می کرد تبدیل به خنده شود.

آرزویم این است که زندگانی من اشکی باشد و بجنبدی.

شاهنجام گل برک های ظریفش را جمع می کند، در حالی که برگ های یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته اند به خواب می روند.

هنگامی که باد افرامی رسد لب ها را باز می کنند تا بوسه ی شعاع آفتاب را بپذیرند.

آری زندگی گل ها شوقی است و وصلی.

اشکی است و بجنبدی.

آبهای دریا تخمیر می شوند و اوج می گیرند و انبوه می شوند و به صورت ابرهای متراکم در می آیند.

سپس روی تپه ها و دشت ها به سیر و حرکت می پردازند تا آن گاه که بانسیم های لطیف ملاقات کنند

وروی کشتگاه در شکل قطرات باران فروریزند.

به رودخانه فرود آیند و پایکوبان و کف زنان به سوی دیار هسار شوند،

آن دریا که جایگاه اولی شان بوده است.

زندگانی ابرها بجرانی و وصالی است،

اشکی است و بلخندی.

بدینسان شخصیت انسانی از (روح کلی) جدا می شود و در جهان ماده سیر می کند و از روی کوهساران اندوه ها و

جلگه های شادی ها عبور کرده بانسیم های لطیف مرگ روبرومی شود و برمی گردد،

به کجا؟

به دریای محبت و جمال

به سوی خدا.»

و حضرت علی علیه السلام می فرمایند:

« کیست که رهسار کومی لقائده شود چونان تشنه ای که به آب برسد. »

و باز ایشان در نج البلاغه می فرمایند: هدف نهایی حیات پیش روی شماست.

آغاز ابدیت که ساعتی پایان ساعت ها است شمار از پشت سر می راند.

سکبال شوید و به مقصد برسید.

آنان که پیش از شما از این دنیا رخت بر بسته اند (برای محاسبه ی نهایی سر نوشت ابدیت شان) به انتظار آنان

که در آخرین صف کاروان بشریت در حرکتند، نشسته اند.

حضرت علی علیه السلام در مورد مرگ و شهادت خویش می فرمایند:

قطعاً برای من از جانب خدا سپری است محکم.

همگامی که آخرین روز زندگی من فرا برسد آن سپر از من باز و برکنار می گردد و مرا به دست مرگ می سپارد.



در این هنگام نہ تیرہ خطامی رود و نہ جراحہ بہود می باید.

ہن ای مردم

این روایت را از خاتم پیامبران صلی اللہ علیہ وآلہ بگیری کہ فرمودہ است:

«کسی کہ از مامی میرد مردہ نیست و کسی کہ از مامی پوسد پوسیدہ نیست.»

پس آنچه را کہ نمی دانید نگوئید.

حضرت علی علیہ السلام

و ایشان در حج البلاغہ خطبہ ۱۱۲ در بارہ می مرگ و چگونگی آن و فرشتہ می مرگ فرمودہ است:

«آیا احساس می کنی کہ ملک الموت را کہ بہ منبری وارد می شود؟

آیا او را می بینی کہ روح کسی را می گیرد؟

بلکہ آیا دیک می کنی کہ فرشتہ می مرگ چگونہ روح جنین را در شکم مادرش می گیرد؟

آیا فرشته می‌مرگ است که از بعضی اعضای مادر داخل به بطن او می‌گردد؟

آیا این روح است که با ذن پروردگارش آن ملک را اجابت می‌کند؟

یا آن ملک با آن جنین در اعضای درون مادرش ساکن است؟

چگونه توصیف می‌کند خدایش را کسی که از توصیف مخلوقی مانند خودش ناتوان است.....

## آئین چراغ خاموشی نیست

و خداوند در خلقت سگفت انگیز انسان از خاک، در جان او چراغی از جنس ملکوت روشن کرده است.

گرچه انسان از خاک آفریده شد، اما خداوند از روح خویش در او دمید.

و کدام خورشید فروزان تر و درخشنده تر و کرمانخس تر از این هدیه می‌آسمانی.

کدام موجود در عالم خلقت این چنین شایستگی داشت که روحی از عالم امر خداوندی در او دمیده شود

و این چراغ الهی قلب انسان را شعله ور ساخته است.

و به او عشق بال پر کشودن به سوی لایتنایی، به سوی عشق رازی و ابدی خداوندی، به سوی نوربخشیده است.

گرچه آدمی در آغاز آفرینش خویشتن دلش در سوسه‌ی میوه‌ی ممنوع تن به عصیان داد،

و خشد آنچه خشد، و شد آنچه شد.

اما در هبوطش به این خاکدان پیر، به این سیاره‌ی رنج، به این برهوت دگسیر غربت، در این ویرانه‌ی بخندان، در

این ظلمتکده‌ی متعفن، که به هزار گونه پیرایه خویشتن را آراسته است،

چراغ دل خویشتن را مشعل مگناه داشت.

عروس ملکوت را در آسمان گذاشتیم و دل به این عجزه‌ی پیر هزار چهره بخشیدیم.

اگر در بهشت گمشده مان یک درخت ممنوع بود، و دستان به چیدن سیبی از آسمان و آسمانان قطع شد،

گرفتار زین شدم که در هر گامش، و در هر نفسش، هزاران درخت ممنوع روئیده است.

که شاخ و برگ های زیبایش در تالو آفتاب نفس دلت را سخت به وسوسه می اندازد.

و هر روز هوس تازه، و هر لحظه آرزوی گنگ.

و دست همان و پاهایمان زخم خورده و خون آلود حارهای مغیلان نفس.

اما این چراغ، این روشنائی بی پایان، این خورشید منور عشق، همچنان در دومان، فروزان و حیات بخش، مارا به سوی او می خواند.

و عشق ازلی او هر روز بر وجودمان جوانه ای تازه می زند، که ریشه در آسمان دارد و از کوشش عشق آب می خورد و آفتاب ملکوت بر او می تابد،

و این جوانه با هر لحظه در وجودمان قدمی کشد و همچون افسانه می لوبیای سحرآمیز او را می ابرهای گذرند و دل هایمان را به عرش پیوند می زنند.

و این جوانه با خداوند می رویاند، سبزتر از اشجار بهشتی، که قلب هایمان سرشار از عشق

سرمدی او مارا به بار می نشاند.

و بهشت در درونمان پر از حور و قصور، پر از نهرهای شراب طهور عشق.

پر از درختانی سبزتر از سرو و زیباتر از عشق.

پر از نهرهای عسل حلاوت یاد او، و شهد شیرین نام او.

پر از همه می زیبایی های جمال بی مثالش.

پر از همه می خوبی ها.

پر از میوه هایی که دیگر هیچکدام شان ممنوع نیستند.

و همه درد سترس.

پر از شور، پر از عشق، پر از شوق سرشار زندگی، درمانشونامی کند. درمازندگی می کند.

و همه مشتاق، همه شیفته،

که چراغ عشق ازلی و ابدی او در وجودمان سرشار از انرژی و حیات می درخشد و جان ما یمان را روشنی و کرما و نور می بخشد.

و این چراغ خاموش شدنی نیست.

و این خورشید در جانمان بی غروب است.

که هر لحظه طلوعی تازه دارد.

نام او خورشید جاودانه ای است که از ازل الی الابد، بر تارک هستی می درخشد.

و توصیف زیبایی بهشت، نقطه ای از حال جمال او هم نیست،

که هر دو عالم چیست عکس حال او.

و او از میان تمام مخلوقاتش انسان را برگزید.

و عشق سم انسان بود.

جلوه‌ای کرد رخ دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

و چه زیبا که انسان خود به اختیار پذیرفت.

چه را؟

بار امانتی که بر آسمان ها و زمین و کوه های سربه فلک کشیده عرضه کردند، و همه ترسیدند و از آن سرباز زدند.

و انسان آن را پذیرفت.

و حیلما الانسان (و انسان آن را حمل کرد)

انذکان ظلوماً جهولاً (به درستی که او ظلوم جهول است.)

و انسان،

این ظلوم جهول،

این توصیف شده‌ی الهی،

و خود معترف به ظلومی و جهولی خویش، هزاران سال است که سرود عشق را بر لبان خویش تکرار می‌کند.

هزاران سال است که عاشقانه در این فی نواخته می‌شود.

هزاران سال است که این ظلوم جهول در پیقراری های روح دردمندش مفتون و سرگشته یاد نستان می‌کند.

و یاد نستان در فراق او را صد چندان می‌کند.

و عشق از لبان او پرنده ای می‌شود که به سوی هفت آسمان بال کشوده است.

و ملائک در سگفت از این همه عشق.

و انسان پای در رکاب عشق به قاب قوسین او ادنی می‌رسد.

و جبرئیل در سگفت از این همه قربت و نزدیکی و عشق خداوند و انسان.

که اگر جبرئیل ذره ای گام جلوتر نهد بال و پرش خواهد سوخت.



و انسان رسیده آنچه رسید، و دید آنچه دید، و شنید آنچه شنید.

و انسان.

این در دانه‌ی ملکوت، این مسجود ملائک، این عالم به اسماء الله،

که از شجره‌ی ممنوعه خشد،

و دیدم که انسان، که تبعیدی خاک بود، و کوشش از دیدگان گریانش لبریز می‌شود.

و بابال و پر عشق پای بر کردونه‌ی هستی نهاده است و به معراج می‌رود.

و این شاید راز قصه‌ی خلقت آدم است که خداوند فرمود:

انّی اعلم ما لا تعلمون (من می‌دانم آن چه را که شما نمی‌دانید.)

و این بار عین القضاة این عارف و عاشق بهدانی که در سی و سه سالگی به جرم عشق شمع آیینش

کردند، بر ایمان از زندگی می‌گوید و از مرگ:

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته ایم

آن ہم بہ سہ چیز کم بہا خواسته ایم

گر دوست پسندد آن چہ ما خواسته ایم

ما آتش و نفت و بوریا خواسته ایم

اومی کوید:

بدان و آگاہ باش کہ حضرت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ فرمود:

طلب العلم فریضۃ علی کل مسلم و مسلمۃ

مہم ترین کاری بر آدمی طلب این علم است کہ بدانکہ اورا ز برای چہ آفریدہ اند.

پس مہم ترین ہمہ چیز ہی اورا آن است کہ بدان مشغول شود.

بدان کہ آدمی را برای کاری عظیم آفریدہ اند.

و عاقبتش اما سعادت ابد خواهد بود و اما شقاوت سرمد.

و این سعادت و شقاوت شمره می کرد تو خواهد بود.

مرض دل از حرکات مذموم خیزد که آن را معاصی گویند.

و صحت دل از حرکات محمود خیزد که آن را طاعات گویند.

و این حرکات را تبدیل کردن ممکن است مادام که آدمی در آن سرای فانی باشد.

این که شنیده ای که در توبه گشاده است تا به وقت مرگ، که چون جان به غرزه رسد این در در بندند، این بود.

اگر طالب سعادت با خود بیندیش.

اگر می دانی که مرگ ضرورت است خود را خواب خرگوشی مده و پنبه از گوش برگیر چنان که مردان کردند.

مردان به وقت مرگ این تسبیح می کنند:

ما کارک خویش با تو بردیم به سر

دست افشانان برون کریم زد

مردان از آن مرگ را دوست دارند که به دنیا گرفتار بوده اند تا در حق ایشان سخن (زندانی) گشته است و دوست ایشان درون پرده است.

به مرگ بنده اجل از پای آن مرغ قفسی برگیرند.

عاشقی دیدی هرگز که دیدار دوست خود را کاره بود؟ (کراست داشتن) لابل که جان بدهد در طلبش.

اگر بود چرا یک چندی سعی نکنی تا معرفت و محبت و انس و شوق حاصل کنی؟

که صفات باقی با تو در کور و قیامت این خواهد بود.

سلامت دل طلب کن.

پناه سال کم و بیش از عمرت گرفت.

از طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمة چه خبرداری؟

طلب علم کنید و لوبه چین با تو گفته اند.

تو از بهر دنیا سعی می کنی، چنین می پذیری که تو را گفته اند طلب دنیا کنید و لوبه چین.

حاشا و کلاّ.

اگر با تو گویند شنیده بودی که طلب العلم فریضه علی کلّ مسلم و مسلمة چرا طلب نکردی؟

چه جواب داری؟

آخر چون عمل بی علم ممکن نیست و سود ندارد. و وصول به حق جز به عمل نیست لامحاله.

طلب علم فریضه است.

ز هزار زنهار بعد از این بیان به کمال اگر تقصیر کنی نامعذوری نامعذوری.

طلب علم اهمّ مهات کن.

و در طلب مرد باش تا به مقصودرسی.

و اگر همه یک قدم بود که به جد تمام برگیری تو را کفایت بود.

عالم باش و طلب علم کن.

اول فرض بر آدمی علم است پس عمل.

علم آن است که بدانی رضای او در چیست و سخط او در چیست؟

چون بدانی عالم باشی نه چون بخوانی یا شنوی.

اگر کسی قرآن بخواند یا شنود عالم نبود الا که بداند.

ومی فرمود:

آدمی را سعادت نمی‌دهد آنکه آن را القاء الله خوانند و مکتب‌پوی اولین و آخرین از انبیاء و اولیاء در طلب آن

سعادت بوده است.

و ممکن نیست که آدمی بدین سعادت رسد الا آن که محبت حق حاصل کرده بود.

و پندار که تو و امثال تو از محبت جز رسمی بی حقیقت دانسته‌اید.

و محبت حاصل نیاید الا آن که معرفت حاصل کردد.

و معرفت خدای تعالی حاصل نیاید الا از فکری درست، و فکر درست جز از دل صافی و پاک از شواغل دنیوی

و علائق بدنی حاصل نیاید.

و تو عزیز بتلایی به شواغل دنیوی.

بدان ای برادر که این عمر جوهری عظیم است و قیمت آن کسانی دانسته‌اند که روز و شب پاس انفاست خود  
داشته‌اند.

و چون کسی این کوهر را صرف کند در کاری جز در سعادت ابدی و راحت سرمدی غننی عظیم بود

چرا بنده می‌اونباشی؟

اگر خواهی که بدانی که بنده می‌کستی باز اندیش تا خود بیشتر اوقات خود را در چه خرج می‌کنی؟

در طلب دنیا، یاد اعمال صالح، یاد عشق او.

هر که به دنیا و آخرت از ما و مانند با شیطان رفیق است.

نشئیده ای که هر که نه به ما مشغول است قرین او شیطان بود.

و لقاء الله را تخمی است که از دنیا بربند، و آن معرفت الله است.

و حقیقت معرفت در لطف نیاید.

هر آن روزی که از تو بگذشت هرگز آن را رجوع نبود.

همدکن تا خیری چون کنی و از شری چون پرهیزی.

آدمی را از بهر مرگ آفریده اند.

اگر در حیات دنیوی چنان زید که باید، مرگ او را تحفه بود و شادی ای که بالای آن نداند.

و اگر نه او را عین شقاوت بود و حالی آتش فراق محبوبان دنیوی در جان او آویزد.



ای دوست مرگ را فراموش مکن که تو را و همه می جهانیان را مرگ ضرورت است.

ای عزیز معرفت خود را ساخته کن که معرفت در دنیا تخم لقاء اله است در آخرت، چه می شنوی؟

می گویم هر که امروز با معرفت است فردا با رؤیت است.

هر که در دنیا نایب است از معرفت خداوند، در آخرت نایب است از رؤیت او.

جان آدمی را کب است و قالب مرکوب او است.

اگر کسی بر اسی نشیند او دیگر بود و اسب دیگر.

و چون کسی را اسب علف خورد هرگز اضافت علف خوردن با خود نکند.

حقیقت ذات آدمی چیز دیگری است.

اگر کسی عادت کند که به سبب گفت خلق رنجور شود، او را شب و روز جز غم نباید خوردن.

خدای را نکهدار و بس.

بدین قدر که عمر آدمی است در دار فنا، چه فریضه است که این همه غم خورد.

و چرا غم آن نخوری که پس از مرگ با تو چه خطاب خواهد رفت.

اگر به خدا مشغول باشی او تو را بس.

و اگر به خلق مشغول باشی تو را به تو واگذارد.

همین ساعت بر خیز و وضو تازه کن و به زیارت برو و در آن جادعا کن و بگو خدایا شر خلق بگردان و ما را به ما  
واگذارد.

همین جهل است که آدمی را پس از مرگ به شقاوت رساند، که معاصی در حال لذت است و پس از مرگ وبال  
آن پیدامی شود.

ای عزیز سعادت از محبت خدا خیزد که غالب گردد بر همه محبت با.

بیرون رفتن از این جهان سعادت آن جهان حاصل ناکرده غنمی عظیم خواهد بود.

باید دانستن که این عمر، روزگاری چند است و هر ساعت آن نیز بر صوب زوال و در معرض تغییر و

انتقال.

چون روزی چند این کالبد خاکی را به مراد این عالم پروریده باشد لازم آید که جوهر علوی را به انوار الهی منور گرداند

که بس سخت باشد پادشاه عریان و خد مکار ملبس.

چنان که خوابه سنایی رحمة الله علیه گوید:

چون جان را فرین کن که زشت آید

درون سوساه عریان و برون سوکوشک پردیا

و یقین بدانند که سعادت آن است که خویش را به درجه‌ی فرستگی رساند، نه به محل سببی و بهیمی فرود آرد که بس

آنگاه از وجودش نصیبی نباشد و شقی بود.

مهم‌ترین کاری که تو را در پیش است آن است که بدانی تو را به چه مشغول می‌باید بودن؟

از قرآن گوش دار که تو را بیان کند که:

ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون .

اما عبادت را صورتی هست و تحقیقی.

تو را مهم ترین کار آن است که بدانی که عبادت را تحقیق چیست؟

و مقبول کدام است و مردود کدام؟

طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمة

این از آن علم است و اگر نکنی معذور نیستی .

اگر طالب سعادت باشی با خود بیندیش و نفس خود را کو:

که من در دنیا قریب پنجاه سال بزیتم و پنجاه سال دیگر زنده گیر.

از هر صد سال این همه سعی بکردم و می کنم از بهر ابد الآباد.

ومی فرمود: مسافران سه دسته اند:

گروهی در دنیا (برای دنیا) مسافرت می کنند و سرمایه ی آنها دنیا است و سود آنها گناه و پشیمانی است.

و گروهی در آخرت (برای آخرت) سفر می کنند و سرمایه ی آنها فرمانبرداری از خدا و عبادت

است و سود آنها بهشت است.

و گروهی به سوی خدا سفر می کنند و سرمایه ی آنها معرفت است و سودشان دیدار خداوند است.

اکنون چنان که توانی طاعتی می کن و از هر معصیتی می پرهیز،

و بهترین طاعت تو آن بود که تقریبی کنی به دوستی از دوستان او، تا باشد که به عنایت او از این باویه که در آنجا

افتاده ای خلاصی یابی.

عشق کند هر آنچه باید تو صبر کن

ساکر و عشق باش تو را اوبس او ساد

هر نفسی که جز در طلب این حدیث خرج کنی تاوان بر تو بود.

سلوک باید تا به درون پرده راه یابی.

و از عشق می گفت:

«هر چند که می گوئیم که از عشق در گذرم عشق مرا شیفته و سرگردان می دارد و با این همه او غالب می شود و من مغلوب.

با عشق کی توانم کوشید؟!

کلام اندر عشق مثل می شود	خان و مانم بر سردل می شود
هر زمان گویم که بگریزم ز عشق	عشق پیش از من به منزل می شود

دریغ از عشق چه توان گفت و از عشق چه نشان شاید داد و چه عبارت توان کرد.

در عشق قدم نهادن کسی را مسلم شود که با خود نباشد و ترک خود بکند و خود را ایشار عشق کند.

عشق آتش است هر جا که رود سوزد و به رنگ خود گرداند.

عشق بنده راه خدارساند پس عشق از بهر این معنی فرض راه آمد.

کار طالب آن است که در خود جز عشق نطلبد.

وجود عاشق از عشق است.

بی عشق چگونه زندگانی کند؟

سودای عشق از زیرکی جهان بهتر از زرد و دیوانگی عشق بر همه عقل ما افزون آید.

دریغ همه جهان و جهانیان کاشکی عاشق بودندی تا همه زنده و باد بودندی.

..... دریغ آن بزرگ از اینجا گفت که اگر سینه می کمترین مورچه بشکافی خندان عشق خدا از سینه

می او بدر آید که جهانی را پر کردند.

آسمان با او چه معرفت دارد که حامل او باشد؟

وزمین با او چه قربت دارد که موضع او بود؟

قلب مؤمن هم مؤمن است و هم محبّ اوست و هم موضع اسرار اوست.

قلب المؤمن عرش الله

قلب مؤمن عرش خداوندی است. حدیث نبوی

هر که طواف قلب کند مقصود یافت و هر که راه دل غلط و کم کند چنان دور افتاد که هرگز خود را باز نیابد.

ومی فرمود:

دانی که حال اسلام چرانی بینیم؟

از بهر آن که بت پرستیم.

بت نفس اماره را معبود ساخته ایم.

حال اسلام آنگاه بینیم که رخت از معبود هوایی به معبود خدایی کشیم.

عادت پرستی را اسلامی چه خوانی؟



اسلام آن باشد که خدارا متقدا باشی و اورا پرستی، و چون نفس و هوئی را پرستی بنده خدا نباشی.

اومی گوید:

اما خدارا فراموش مکن.

که فراموش کردن و خود را مهمل فرو گذاشتن در بیج حسابی نیست.

و شمره ی «اذکرونی» جز «اذکرکم» نیست.

و پیوسته زبان ترمی دار بدین اسم که:

یا ذا الجلال و الاکرام.

ومی گفت: و ذکر جز قوت دل نیست و رزق دل بود.

ومی فرمود:

دری می زن و تعللی می کن و از طلب به کلی خالی مباش که روانیست تغافل نمودن از طلب.

در سرای مرا گاه گاه حلقه بزین

روا مدار که یگانه وار بر کزری

و فرمود:

پیوسته در راه طلب باش تا طلب روی با تو نماید.

چه اگر طلب تقاب عزت از روی جمال خود بکشاید، همگی تو را چنان غارت کند که از تو چندان اثر نماند که تمیز

کنی که تو طالبی یا نه.

ومی فرمود:

اگر آدمی خدا را دوست دارد لدد بود که رسول او را دوست دارد.

و سیرا دوست دارد.

عمر خود را و صحت تن خود دوست دارد.

و نان و آب را دوست دارد که سبب بقای او بود و زرو سیم را دوست دارد که بدان متصل تواند بود

به تحصیل نان و آب و.....

عاشق سرای معشوق دوست دارد و همه می عالم سرای اوست.

و خط و تصنیف و صنعت معشوق دوست دارد.

و همه می عالم خط اوست و تصنیف اوست.

لابل همه خود اوست. «.....

و نیستان سرزمین سبزمان.

و خاک مرابه خویش می خواند.

نیروی جاذبه می زمین انسان را پای بند خاک می کند.

اما انسان بادش چه کند که شوق پرواز دارد و آرزوی رهایی.

روح دارد سوی بالابال ها

تن زده اندر زمین چنکال ها

خواجہ می کرید که ماند از قافلہ

خندہ ہا دارد از این ماندن خرش

عیسی جان از عروج می گوید و خرش تا زانو در گل فرورفته است.

و این خرسرد آخور طویلہ ای بہ نام دنیا.

تمام ہمتش آب و علوفہ، اما چارہ نمی داند کہ این آب و علوفہ را ہم برای بردن بار و سواری بہ او می دهند.

چہ دنجوش است بہ خر غلطیدن ہای مستانہ اش میان علفزار دنیا.

کارش بار کشیدن و چہ سخت و سنگین،

وگاه گاه خوردن تازیانه ای و زخم نشتری و لکام بردن، و افشارش را به هر میخی و شانه می فرو افتاده ای که

میشان کشید می بندد.

و تمام زندگیش همین.

و در وسعت این طویل گاه بعضی هایشان را چنان خشود و سرخوش می بینی که حیرت می کنی از این چیزی که به

آن نام زندگی داده اند.

خدای داند قصدم تو بین و تحقیر میچکس نیست.

آخر زندگی یعنی همین؟

اما بعضی ها وضع شان بهتر از گروه اول است، یعنی گاو نفس شان هم شیر می دهد و هم گوشت،

و لکن او هم یک عمر سر برده در آن خور خویش و زندگی اش را نشواری می کند.

بدون هیچ تفکری، که آخر من گاو برای چه به دنیا آمده ام؟

برای لذت بردن از آب و علوفه، و نشخوار روزها و شب‌ها، و دست‌آخور شیری و گوشتی اما حلال و گوارا، و زندگی او یعنی همین.

و آخر خط می‌رسد به کشتارگاه.

..... و زندگی کو سندی و مرغی و خروسی و.....

که هم به درد سربیدن در عروسی می‌خورند و هم در عزا، و برای آن‌ها چه فرق می‌کند؟  
که زندگی‌شان این است.

اما گروهی دیگر، دندگان خونخوار و وحشی جنگل زندگی، مانند نرون و آتیلا و فرعون و....

روی هرچه شیر و شغال و بیروپلنگ و انصی و عقرب و..... را سید کرده‌اند.

فقط برای نمونه یک جمله از نرون می‌گویم که آرزوی بزرگ زندگی‌اش این بود که می‌گفت:

کاش تمام افراد بشر یک سرو یک کردن داشتند و من می‌توانستم بایک ضربت آن سر را از کردن

جداکنم.

آیا این توصیف دنیا به یک جنگل در هم و شلوغ و وحشی شبیه نیست؟

و بعضی ها ترشان این است که هر که زورمندتر است حق زندگی دارد.

و ناتوانان به الاجبار زیر چنگال های نیرومندا قویا باید خرد و نابود شوند.

این هم فلسفه زندگی درندگان مستعمر دوا، که بر حسب اتفاق بعضی ها ایشان در صدر حکومت ها خون ملت ها را به

جای شراب می نوشند.

ما بر دوشانی که هر روز افکار پلیدشان باید مغز جوانانی برومند و نوره را طعام خویش سازند تا بتوانند به زندگی

گنگین شان ادامه دهند.

ضحاکان قرن بیستم و بیست و یکم.

شدا و نمودان کامپیوتری.

امپراطوران استبداد نوین.

و همه در شبکه هاوسایت های رنگارنگ و نوبه نو اینترنت به دهکده های جهانی متصل شده اند،

و هر روز برای کشتارهای جدید تر و فحیح تر علم را به زنجیر کشیده اند،

و دانشمندان، بردگان تمدن جدید.

و مردمان جهان سومی موش های آزمایشگاه قدرتمندان.

و برای این گروه که ثروت و قدرت و نامت و شامت را با هم دارند، برای زندگی فلسفه های جدیدی

ساخته اند و طرحی نو در انداخته اند.

که: «همه چیز یعنی من»

«و هر چیزی در جهان برای من و در خدمت من»

و هر خونی که به ناحق بر زمین می ریزند، و هر کشتار جمعی و غیر جمعی را هر روز توجیه جدیدی می کنند.



و مذهب شان این است:

«تا حالا که دیده است که از زور مندان حساب بکشد.»

و قدرت یعنی حق. پس هر کس که قدرت داشت حق با او است.

و در این دنیای وانفصا، سخن از نیتان گفتن و از نیتان شنیدن عجب دشوار و بس سنگین.

اما چه بگویم وقتی که فیل هایمان یاد هندوستان می کنند، و دگمنگی هایمان به ظاهر بی بهانه و اشکی از سردگمنگی و غربت

بر خاک می چکد و بوی نم خاک در هوا که می چپد، هوای عشق تو را بر می دارد که در این جنخل بی سروته و در این

غربت گدای خاک آلود چه می کنی؟

جان هندویت هوای هندوستان می کند و تو می مانی و در غربت.

طوطی سبزمان در قفس دلگیر خویش بال و پر به خون دل رنگین می کند، هوای پرواز و پریدن دارد اما بال های

زیبایش راحتی و وسعت دلگیر قفس نمی تواند که بکشد.

و پرواز خاطره ای است دور دست در سرزمینی سبز، و طوطیان آزاد و سبکبال سرزمین سبز طوطیان منظر او.

و قصه شان حدیث ربانی،

و بال پروازشان در طواف حریم قدس،

و ملکوت وطن شان.

که طوطی در قص حدیث رنج و دگمگی است.

قص تنگ جان جای پرافشانی نیست

یوسفی نیست در این مصر که زندانی نیست

و نیستان سرزمین کنعانی ما.

و اینک محبوس چاه ویل هوس های رگبارنگ خویش.

اما چه غم. که کاروانیان خواهند رسید و ما را در دلوا امید خواهند نشانید و به سرزمین مصر وجود می برند.

وزنان مصری در دیدارمان دست‌های برزند.

و هدیه سلیمانی دل‌هایمان پیام‌آور عشق، و نامه‌های عاشقانه دلبری بی‌همتاراد کوش جانان زمزمه می‌کند.

نامه‌هایش بوی وصل می‌دهند و عطر عشق در جانان می‌پیچد.

من کان یرجو لقاء الله فلن اجمل الله له

(کیست که امیدوار ملاقات خداوند باشد پس وعده‌ی خداوند آینده است.)

عنکبوت - آیه ۶

و عاشقانه‌ترین پیام‌ها، نامه‌های ملکوت است،

به آدمیان، به گرفتاران زندان دنیا. و هر پیام از دوست نسیم روح نوازی از بهشت است.

کل نفس ذائقة الموت ثم الینا ترجعون (هر نفسی طعم مرگ را می‌چشد، پس به سوی ما بازمی‌گردد.)

اگر این نامه‌ها نبود، اگر این نسیم‌های ملکوتی بر روح خسته‌ی ما نمی‌وزید،

چه کسی می توانست این زندان را تاب بیاورد.

دیده می یوسف شناسی نیست در ملک وجود

ورنه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است

در دیدگان دریایی من، مرک بوی زندگانی می دهد.

و معنای بلند زندگی در چگونه بودن و چگونه ماندن و چگونه رفتن رنگ می پذیرد.

مرک آشنا ترین و مانوس ترین چهره زندگی است.

مرک با ما زاده می شود، با ما رشد می کند، با ما جوانه می زند، در ما زندگی می کند.

و در هر گامی سایه وار قدم به قدم بدنبال ماست.

آیا نمی توان مرک خود را دوست داشت، و همچون مهمان کراتقدر و عزیز می در هر لحظه از زمان و مکان منتظر

قدومش بود، و او را چون جان گرامی در آغوش گرفت.

اوازماست، بامااست، ودرمازندگی می‌کند.

مرک جزئی لاینفک از زندگی است که به زندگی معنای بخشد.

مرک شاید پلکان نردبانی است که مارا به ملکوت می‌رساند.

اما به شرط این که زندگی مان نیز پلکانی رو به ملکوت باشد.

پس این هر دو از هم جدا نیستند که مکمل یکدیگرند.

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

گفتم که روی خوبت از من چرا نهان است      گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیان است  
گفتم که از که پرسم جانان نشان کویت      گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشان است  
گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی است      گفتا که در ره ما غم نیز شادمان است  
گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم      گفت آنکه سوخت قلبش عاری ز هر فغان است  
گفتم فراق تا کی؟ گفتا که تا تو هستی      گفتم نفس همین است؟ گفتا سخن همان است  
گفتم که حاجتی هست؟ گفتا بخواه از ما      گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگان است  
گفتم ز «فیض» بپذیر این نیمه جان که دارد      گفتا نگاه دارش غمخانه تو جان است

شاعر: ملا مصعب فیض کاشانی

بیاید او را عاشقانه دوست بداریم، و تاوان عشق هر چه که باشد با جان و دل بپذیریم و عاشقانه سپرداریم.

بیاید تا نفس ایمان تکرار ناکرر نام او باشد.

بیاید به زندگی عاشقانه نگاه کنیم، به نبض حیات.

بیاید به صبح سلام کنیم، به درخت، به گل، به پرنده

بیاید عاشقانه همه را دوست بداریم که زندگی یعنی عشق

بیاید تا عاشقانه بمیریم که مرگ یعنی عشق به توان ابدیت

بیاید تا جاری شویم در رک بودن

بیاید تا وضو بسازیم در شط زندگی

بیاید تا خود را تطهیر کنیم

تطهیر آیت بزرگ دوست داشتن است

تطهیر شویم برای نماز عشق

و خدا یعنی عشق

و خدا یعنی مهر

و خدا یعنی لذت دیدار

و خدا یعنی مرگ

و مرگ یعنی وصال

خداوندا

تو معنای بلند عشقی

و هستی پر از معنای زندگی

تو شور شکستنی

تو جوانه های سبز امید

با تو تنهایی می گریزد

با تو عشق می سکند

با تو بودن معنا پیدا می کند

با تو عدم محومی شود



باتو تقا جاودانه است

باتو سبزمی شویم

باتو هر روز بالنده تر

باتو زندگی سرشار از عشق و سرمستی

باتو اشک ایمان باران رحمت

که جانمان را طراوت می بخشد

باتو همه چیز زیباست

حتی بیماری و مرگ

ما غریق عشق تو ایم

خداوندا

ماراد عشق بمیران

ماراعاشق بمیران

حزین (زهرا) خوش نظر

بماند سال ها این نظم و ترتیب

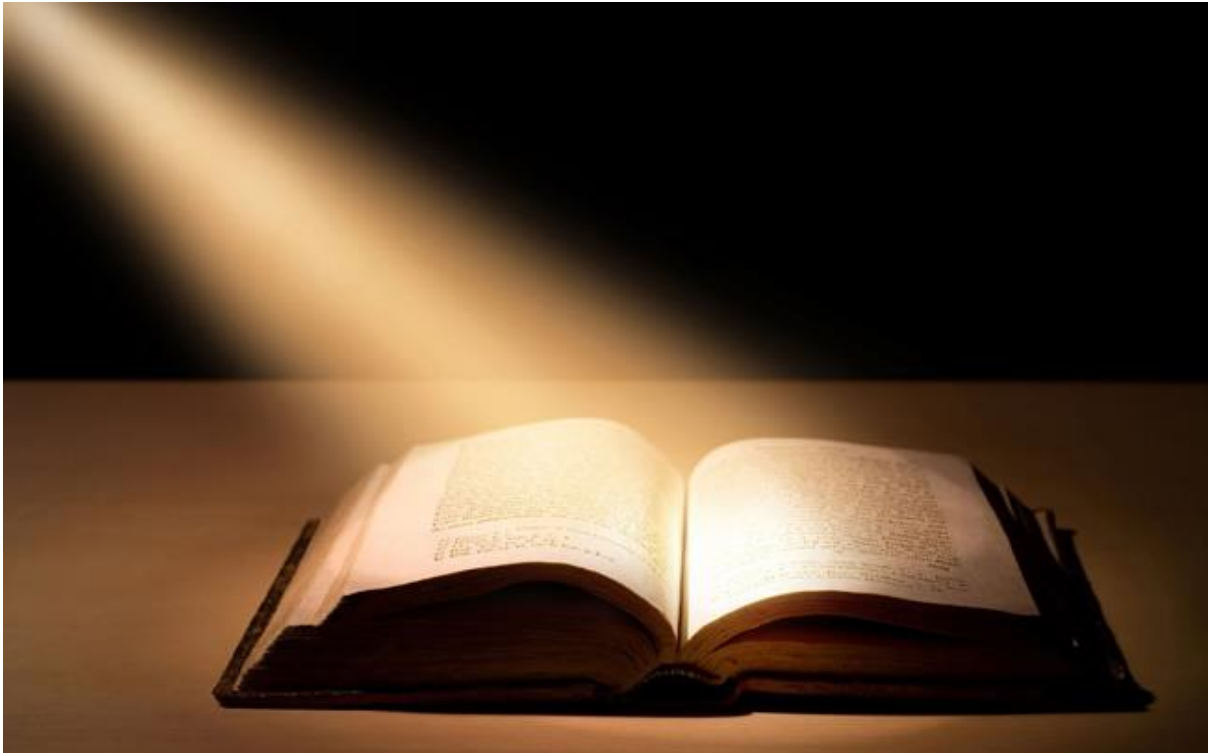
زماهرزده خاک افتاده جایی

غرض نقشی است که زمانا بماند

که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت

کند در کار درویشان دعائی



به پایان آمد این دفتر حکایت، همچنان باقی است